

دانلود رمان سرمه چشمان هامین

دانلود رمان های سعیده براز

رمان عاشقانه

رمان سرمه چشمان هامین

(جلد دوم)

به نویسندگی سعیده براز

جلد اول با نام «به سیاهی سرمه چشمانت» بصورت کامل و

رایگان در اپلیکیشن باغ استور موجود است.

سر آغاز

کلافه درون اتاق قدم می زنم، صدایی از پایین شنیده نمی شود و همین موضوع کلافه ترم می کند.

صدای گریه ی چیکا را می شنوم و دیوانه وار به در اتاق می کوبم.
- هامین درو باز کن، چیکا داره گریه می کنه، هامین.

آن قدر محکم به در اتاق می کوبم که کف دستانم از شدت درد بی حس می شود و فقط زمانی دست از کوبیدن در می کشم که صدای چیکا قطع می شود و خیالم راحت است که هامین کنارش است.

دوباره به قدم زدن در اتاق ادامه می دهم و فکر های مختلفی به ذهنم می رسد.

- اگه من زن هامین باشم، یعنی واقعا اونو گذاشتم و رفتم؟! یعنی بهش خیانت هم کردم؟؟؟ خدانکنه من زنش باشم، یعنی اون همه حرفی که باهم در مورد زنش می زدیم، در مورد خودم بود؟؟؟

فقط دلم به یک چیزی خوش است، اینکه هامین هیچ وقت نمی گذاشت پشت سر زنش حرف بدی گفته شود و مدام تقصیر ها را گردن خودش می انداخت.

همین طور در اتاق قدم می زنم و آرام به سرم ضربه میزنم و با خودم می گویم:

- د لعنتی برگرد تا بدونم تو گذشتم چه گوهی خوردم!!! بدونم چه غلطی کردم که الان تو این برزخ گرفتارم.

کمی، فقط کمی امیدوارم که اگر زن هامین هستم، در گذشته گناهی مرتکب نشده باشم و همه چیز یک سوتفاهم بوده باشد. در این میان نمی دانم قنچ رفتن دلم را چه کار کنم، از فکر همسر هامین بودن، دل توی دلم نبود و به قسمت خوبش هم فکر می کردم. این که دوست داشتن هامین دیگر گناه نیست و نیازی به پنهان کردن احساساتم ندارم.

بالاخره بعد از یک ساعت، هامین با سر و وضعی مرتب و لباس هایی که عوض شده اند، وارد اتاق می شود.

چشم به دهانش دوخته ام تا به حرف بیاید و من را از این برزخ نجات دهد.

- تا رفتم پایین، فرخ فرار کرده بود.

هامین چند ثانیه سکوت می کند.

- نشد باهاش حرف بزنم و بفهمم راست می گفت یا دروغ.

هامین نگاه خسته و بی فروغش را به من می اندازد و ناامیدانه
می گوید:

- نمی دونم باهات چیکار کنم سرمه!

این حرفش درد دارد، دردی بدتر از کتک هایی که از فرخ خورده
ام اما نمی توانم شکایتی داشته باشم، فقط می توانم از خودم
دفاع کنم.

- تو بهم ثابت کن شوهر می، منم بهت ثابت می کنم، فرخ دروغ می
گفته.

هامین با تردید نگاهم می کند و برمی گردد تا از اتاق خارج شود
که سراسیمه به سمتش می روم و دستش را می گیرم.

- کجا میری؟ توروخدا منو بلاتکلیف نزار.

هامین بدون اینکه برگردد و نگاهم کند، می گوید:

- مگه نمی خواستی بهت ثابت کنم شوهرتم؟

- آره، آره.

- دارم میرم برات دلیل و مدرک بیارم. بهتر دلیل و مدرکت مبنی
بر تجاوز فرخ، دلیل محکمی باشه سرمه.

عصبانیتی که در صدایش موج می زند، لرز به وجودم می اندازد.

بعد از گذشت ده دقیقه هامین با دو شناسنامه و یک آلبوم عکس برمی گردد.

شناسنامه اول را که باز می کنم، با دیدن عکس خودم، مطمئن می شوم من سر مه ام و با دیدن صفحه دومش و اسم هامین، حالا دیگر یقین دارم من زن هامین هستم، نمی دانم خوشحال باشم یا غمگین، ناامید به هامین نگاه می کنم و بعد شناسنامه هامین را هم باز می کنم و صد در صد به یقین می رسم که هامین راست می گوید:

- از هم جدا شدیم؟

- نه هنوز، البته قصدشو داشتی اما تصادف و فراموشیت جلوتو گرفت.

آلبوم عکس را باز می کنم و دلم قنچ می رود برای ژست های دو نفره مان.

- حالا نوبت توئه سر مه، بهم ثابت کن فرخ می خواست اذیتت کنه و این خواسته ی تو نبوده، باید منو ببخشی که بهت اعتماد ندارم، با سابه درخشانی که تو داری، اعتماد کردن بهت غیر ممکنه.
حرفش خاری می شود و در قلبم فرو می رود اما مگر غیر از این بود؟؟؟!

آلبوم را روی زمین می گذارم و در دل با خدای خودم می گویم:

(این بار سرافکنده ام نکن، نمی دونم تو گذشته چه اشتباهاتی کردم اما فقط خودت می دونی امروز من مقصر نبودم، آبرومو بخر خداجون)

دست می برم تا لباس هایم را از تنم بیرون بیاورم که هامین می گوید:

- چیکار می کنی؟؟؟

همان طور که لباس هایم را در می آورم، می گویم:

- مگه نمی خواستی بهت ثابت کنم که فرخ به زور می خواست بهم نزدیک بشه؟؟

هامین حرفی نمی زند و فقط نگاهم می کند. لباسم را که در می آورم، به هامین نگاه می کنم.

- از بس مقاومت کردم، با کمر بند افتاد به جونم، قبلش خودمو تو اتاق حبس کردم تا دستش بهم نرسه ولی اون منو با چیکا تهدید کرد و گفت اگه در و باز نکنم، میره سراغ اون.

نگاه هامین با خشم روی رد کمر بند هایی است که از فرخ خورده ام و حالا جایش روی تنم مانده است.

با خشم و انزجار می گوید:

- مرتیکه ی پست فطرت، عوضی، اگه دستم بهش برسه.....

- هامین توروخدا ولش کن اون دیگه این ورا پیداش نمیشه،
یعنی جراتشو نداره، مرادعلی همین یه پسر و داره، اگه بلایی
سرش بیاد کی از مرادعلی نگهداری کنه؟
با این حرفم، هامین آرام می گیرد و به یک باره فکری به ذهنم
می رسد.

- هامین.

هامین نگاهم می کند.

- اون شناسنامه ها رو بده به من یه بار دیگه به صفحه دومش یه
نگاه بندازم.

هامین شناسنامه ها را به سمتم دراز می کند و من در حالی که با
خودم زمزمه می کنم:

- اگه من زن توام، پس یعنی چیکا هم بچه ی منه دیگه....

با دیدن اسم چیکا، چشمه ی اشکم می جوشد و با صدای بلند
گریه می کنم و می گویم:

- چیکا بچه ی منه، ای خدا من این همه مدت داشتم از بچه ی
خودم نگهداری می کردم و نمی دونستم، من چطور مادری بودم که
بچه ام اون اوایل با من غریبگی می کرد؟ ای خدا.....

هامین به سمتم می آید و شناسنامه ها را از دستم می گیرد و من را روی تخت می نشاند.

من زار می زنم و هامین بی حرف شانه هایم را ماساژ می دهد تا آرام شوم. بعد از گذشت دقایقی آرام می گیرم و ملتمسانه به هامین نگاه می کنم.

- توروخدا برو چیکا رو بیار.

- با ترس از خواب بیدار شد، خیلی ناآرومی کرد تا تونستم دوباره بخوابونمش، بهتره فعلا بزاریم بخوابه.

هامین قصد خارج شدن از اتاق را دارد که سراسیمه می پرسم:

- چرا بهم نگفتی که زتتم؟؟

هامین بدون اینکه برگردد از بالای شانه اش نگاهم می کند و می گوید:

- بشین تو تنهایی با خودت فکر کن ببین چه دلیلی می تونست داشته باشه!!

هامین که می رود، سرم را درون بالشت می کنم و تا می توانم هق می زنم، حداقل دلم سبک می شد و از فشار روانی که بر رویم بود، کم می شد.

حوالی ساعت ده شب، هامین با یک سینی غذا و با چیکا وارد اتاق می شود.

با ذوق به سمتشان می روم و چیکا را از دستش می گیرم و صورت کوچکش را بوسه باران می کنم.

- الهی قریونت بشه مامانی، پس الکی نبود هی بهم می گفتی، ماما. الهی من فدات بشم.

آن قدر از ته دل قربان صدقه ی چیکا می روم و می بوسمش که چیکا هم سر ذوق می آید و گونه ام را گاز محکمی می گیرد.

- آخ، آخ بچه یواش، محبت هاتم عین خودم خرکیه.

هامین که می خندد، دلم به همان لبخند هامین خوش می شود و اینکه بالاخره و یک روزی شاید دلش با من صاف شود و از سر تقصیراتم بگذرد.

هامین سینی غذا را برایم روی میزش می گذارد اما من هم چنان تمام حواسم به چیکاست.

- بیا غذاتو بخور تا از دهن نیوفتاده، چیکارو بده به من راحت غذاتو بخور.

همان طور که چیکا در آغوشم است، پشت میز می نشینم.

- من با چیکا راحتم، همین طور که بغلمه غذا می خورم.

غذایم را که می خورم، با پشت قاشق از غذایم برای چیکا له می کنم و به او هم غذا می دهم و بعد می گویم:

- قربون عظمت و مهربونی خدا برم من، همیشه فکر می کردم مگه از محبتم نسبت به تو فسقلی، بالاتر هم هست؟؟؟ نگو تو بچه ی خودمی و حسم، همون حس مادر و فرزندیه.

هامین در حالی که عینکش را به عقب هول می دهد، می گوید:

- یعنی این قدر از اینکه فهمیدی چیکا بچته، خوشحالی؟؟

- یعنی واقعا از ذوقم نمی فهمی؟؟؟

هامین ابروهایش را بالا می اندازد.

- والا وقتی به دنیا اومد اصلا طرفش نرفتی، تموم مدت زایمانم داشتی به من بدوبیراه می گفتی که با حاملگی هیكلتو از ریخت انداختم.

متعجب به هامین نگاه می کنم.

- واقعا؟؟؟؟!!!!

هامین اوهمی می گوید و من با حرص می گویم:

- چه بیشوری بودم قبلا، نگفتم خدا قهرش می گیره؟؟

با این حرف بدو بیراهی که تثار خودم می کنم، هامین می خندد و من دلم برای خنده اش ضعف می رود. به سمت دست شکسته و آتل بسته اش اشاره می کنم.

- دستت خوبه؟ اصلا حواست نبود، مدام با اون دستت به فرخ ضربه می زدی.

- درد می کنه ولی فکر نکنم چیز خاصی باشه اما به هر حال میرم دکتر یه عکس بندازم.

هامین جای خودش را روی زمین می اندازد و بعد در را قفل می کند.

به او حق می دهم که اینطور جوانب احتیاط را رعایت کند، من یک روزی او و فرزندمان را تنها گذاشته بودم و حالا این طور زندانی شدن حقم بود اما دلم نمی آید حرفی را که در ذهنم مدام چرخ می خورد را به زبان نیاورم.

- هامین.

- بله.

دستم را تکیه گاه سرم می کنم و به پهلو می چرخم تا بهتر هامین را از روی تخت ببینم.

هامین با آن یقه ی باز شده اش، خواستنی تر از هر وقت دیگر شده است و من حالا با خیال راحت می توانم از دید زدن شوهرم، بدون داشتن حس گناهی لذت ببرم.

- می دونی یکی از ترس های بزرگم چی بود؟

هامین سری به نشانه ی نه تکان می دهد.

- اینکه وقتی حافظه ام برگشت، مجبور بشم چیکا و تو رو ول کنم و برم.

چند لحظه مکث می کنم و بعد ادامه می دهم.

- امشب با خیال راحت می خوابم چون فهمیدم لازم نیست دیگه از تو و چیکا دل بکنم.

هامین همان طور ناامیدانه نگاهم می کند و من با خودم عهد می بندم طوری زندگی ام را با هامین از نو بسازم که دیگه اثری از این ناامیدی در نگاهش نماند.

سرم را روی بالش می گذارم تا بخوابم که دوباره سوالی به ذهنم می رسد.

- راستی هامین.

هامین کلافه چشم هایش را باز می کند.

- باز چیه سرمه؟ امشب قصد خوابیدن نداری انگار؟

- باید بهم حق بدی تازه فهمیدم شوهر و بچه دارم، ذوق کردم.

هامین پوفی می کشد.

- خب حالا حرفتو بزن.

- من به غیر این غلط هایی که تو گفتی، غلط دیگه ای که نکردم!؟!

هامین خنده اش گرفته اما سعی می کند من متوجه نشوم.

- خیالت راحت، غلط دیگه ای نکردی.

- خب خداروشکر. خیالم راحت شد.

بالاخره بعد از سوال هایی که از هامین پرسیدم و خیالم راحت

شد، خوابیدم.

صبح، چشم که باز کردم، چیکا را روی شکمم دیدم، عادت داشت

گاهی اوقات که بد خواب می شد، سرش را روی شکمم بگذارد.

به آرامی سرش را روی تخت می گذارم و آرام از روی تخت بلند

می شوم. هامین در جایش نیست و از آن جایی که ساعت از نه

صبح گذشته است، یعنی به سرکار رفته است.

به سمت در اتاق می روم و دستگیره را آرام پایین می کشم و

همان طور که فکر می کردم در قفل است.

به سرویس بهداشتی می روم و آبی به دست و صورتم می زنم و بعد رختخواب هامین را از روی زمین جمع می کنم و گوشه ی اتاق می گذارم که کلید داخل قفل می چرخد و رضوان وارد اتاق می شود.

رضوان با احتیاط جلو می آید و شرمنده نگاهم می کند..

- آقا گفت بهت واقعیتو گفته.

- آره گفت، توام می دونستی؟

رضوان در حالی که دست هایش را به هم می مالد و صدایش می لرزد، می گوید:

- من و مراد علی می دونستیم، ولی آقا گفت بهت چیزی نگیم وگرنه بازم فرار می کنی.

حرفی نمی زنم و برای خودم تاسف می خورم که در گذشته چطور آدمی بوده ام که هیچ کس به من اعتماد نمی کند.

رضوان یک قدم به سمت جلو بر می دارد.

- منو می بخشی دخترم؟

رضوان را در آغوش می گیرم و شانه اش را می بوسم.

- رضوان جونم، تو راه و چاه و نشونم دادی، نداشتی از این خونه برم، تو منو به چیکا نزدیک تر کردی تو همیشه مراقبم بودی خانم

اذیتم نکنه و جورمو می کشیدی. حالا من چیو ببخشم؟ اینکه همیشه هوامو داشتی؟

رضوان با شنیدن حرف هایم، صورتم را میان دست هایش می گیرد و پیشانی ام را می بوسد.

- من قربون تو دختر برم.

رضوان از آغوشم بیرون می آید و با شک و تردید نگاهم می کند.

- چیه رضوان؟ چی می خوای بگی؟

- آقا سفارش کرده در طول روز که نیست تو اتاق بمونی و من چند

باری بهت سر بزنم، می دونم کار درستی نیست ولی سرمه جان،

به خدا آقا اهل این کار ها نبود، فقط چشمش ترسیده، می ترسه

حالا که تو دوباره به این خونه برگشتی، سر یه اتفاق کوچیک

بزاری بری.

عاجزانه به رضوان نگاه می کنم.

- این همه مدت من چیکار کنم آخه، حوصلم سر میره؟

رضوان با ذوق، فلشی را دستم می دهد.

- اینو طاهره الان از گوشیش برات پر کرده، بزن به تلویزیون اتاق

آقا ببین حوصلت کمتر سر میره.

نامیدانه به فلش کف دستم نگاه می کنم که رضوان دست روی دستم می گذارد.

- تو صبوری کن، به خدا که آگه صبر کنی ز غوره حلوا سازی، تا حالا من هر چی به تو گفتم اشتباه در اومده؟؟
سرم را تکان می دهم.

- پس این بارم به حرفم گوش کن بزار آقا بهت اعتماد کنه،
زندگیتونو از نو بسازین.

رضوان برایم صبحانه می آورد و با چیکا صبحانه را داخل اتاق می خوریم اما چیکا بعد از گذشت یک ساعت حوصله اش سر می رود و بهانه گیری می کند، رضوان را صدا می کنم و چیکا را به او می دهم و خودم مشغول تماشای فلش طاهره می شوم.

اولین فیلم را که باز می کنم، طاهره را می بینم، با خوشحالی صدای تلویزیون را زیاد می کنم.

- وای سرمه باورم نمیشه تو زن آقایی!!!

- فکرشو کن، زن آقا!!!! پش نگو چرا من حس کرده بودم بهت
علاقه داره.

طاهره با خوشحالی دست هایش را بهم می زند.

- تازه توام بهش علاقه مند شده بودی، وای خدا عشق شما از این عشق های رویایی که هیچی جلوشو نمی گیره.

به فکر فرو می روم، طاهره که از واقعیت خبر نداشت و نمی دانست من قبل از فراموشی ام، قصد جدا شدن داشتم.

طاهره برایم یک دور کلاس شوهر داری هم می گذارد.

- ببین دختر، باید خیلی زود با آقا صمیمی بشی. حالا هم چند تا ترفند بهت یاد میدم که رو مجتبی خیلی تاثیر داره، حتما رو آقام تاثیر داره.

ترفند هایش آنقدر خاک بر سری هست که اصلا رویم نمی شود، نگاه کنم.

به سراغ فیلم هایی که برایم داخل فلش ریخته است، می روم و برای چند ساعتی خودم را سرگرم می کنم.

رضوان هم چند باری پیشم می آید و حسابی هوایم را دارد تا حوصله ام سر نرود.

وقت خواب چیکا، وقتی که بچه حسابی برای من بی قراری می کند، او را به اتاق برمی گردانم تا من زیاد اذیت نشوم. رضوان نمی

داند از وقتی فهمیده ام چیکا بچه خودم است، حتی نق زدن
هایش برایم شیرین است.

چیکا که می خوابد از رضوان می خواهم اتو و میز اتو برایم بیاورد
تا حداقل خودم را با کاری سرگرم کنم.

هنگام اتو کردن لباس هایش مدام فکرم پی اتفاق دیروز می
رفت و حواسم پرت می شد و دستم را می سوزاندم، از فرخ و
بزدلی اش، احساس انزجار می کردم از اینکه می خواست به من
تجاوز کند و دست آخر همه ی تقصیر ها را گردن من بیندازد، از
ترس به خود می لرزیدم، مگر یک آدم تا چه حد می توانست
پست و بزدل باشد.

اما با به یاد آوردن کتک هایی که هامین به فرخ زد، دلم خنک می
شد و آرام و زمزمه وار قربان صدقه ی هامین می رفتم. اینکه
می دیدم چطور خونش برای من به جوش آمد، دلم را زیرو رو می
کرد.

در حال اتو کردن لباس ها هستم که هامین با سینی چایی و کیک
وارد اتاق می شود.

- سلام، خسته نباشی.

- سلام، خودت خسته نباشی. چقدر لباس اتو کردی.

- حوصله سر رفته بود گفتم با یه کاری خودمو سرگرم کنم.
- خیلی زود آخرین لباس را هم اتو می زنم و میز اتو را جمع می کنم
و به سراغ چایی ام می روم. هامين چایی اش را خورده است و
پمادی را به سمتم می گیرد.
- اینو بزن رو جای کبودی هات تا زودتر خوب بشن.
- پماد را از دستش می گیرم و در عوض تیشترتم را در می آورم.
طاهره در آموزش هایش گفته بود باید خجالت را کنار بگذارم و
من دلم می خواست از همین الان شروع کنم.
- به کبودی های پشتم، خودت پماد بزن من نمی تونم.
- هامين که حسابی از این حرکت غافلگیر شده است، چند ثانیه ای
مکث می کند و بعد آرام آرام روی کبودی هایم پماد می مالد.
صدای عمیق نفس هایش را می شنوم و متوجه لرزش دست
هایم می شوم و به قول طاهره ما زن ها خوب بلدیم چطور
مردهایمان را به خودمان نزدیک کنیم.
- هامين می تونم ازت چندتا سوال بپرسم؟؟؟
- بپرس.
- من خانواده دارم؟ پدر، مادر، خواهر، برادر.

- خواهر و مادر نداری، مادرت چند سال پیش فوت شد. پدرت و برادرت بعد از ورشکستگی رفتن خارج، یعنی کارهاشونو خودم درست کردم و رفتن.

- تو این مدت که من فراموشی گرفتم، اصلا احوالی از من پرسیدن؟؟

- تو با پدر و برادرت رابطه خیلی خوبی نداشتی، که البته من این موضوع و تقصیر تو نمی دونم. بابات خیلی آدم مسئولیت پذیری نبود و یه جورایی می خواست زودتر از دست تو خلاص بشه، واسه همین پیشنهاد ازدواج منو قبول کرد اما وقتی فراموشی گرفتی، پدرتو در جریان گذاشتم و اونم خواست با تماس تصویری ببینت.

- فقط در حد تماس تصویری می خواست ازم با خبر بشه؟؟

- اون جلسه رو یادت میاد، گفتم کنفرانس دارم؟

گردنم را به سمت راست می چرخانم و از روی شانه ام به هامین نگاه می کنم.

- همونی که وسط جلسه صدام کردی پیام و چیکا رو ازت بگیرم؟؟

- اون مرد پدرت بود.

آهی می کشم و غمگین با ناخونهایم ور می روم.

- چی شد؟ ناراحت شدی؟

هامین عقب می رود و تی شرتم را به دستم می دهد. در حالی که تی شرتم را می پوشم، می گویم:

- چه عفریته ای بودم من که بابام و برادرم منو طرد کردن و رفتن.

نمی دانم چرا هامین به جای اینکه دلداری ام بدهد، با صدای بلند می خندد، طوری که چیکا از خواب بلند می شود.

- چرا می خندی؟

هامین موزیانه نگاهم می کند.

- آخه واقعا هم عفریته بودی، لنگه نداشتی.

خصمانه به هامین نگاه می کنم و اسمش را با حرص به زبان می آورم.

- باشه بابا تسلیم، من می خوام برم طبقه پایین برات لباس بیارم، بگو چی می خوای؟

- کل کشو ها رو خالی کن بیار دیگه، اینجور که معلومه من حالا حالاها اینجام.

هامین بی حرف به طبقه پایین می رود و وقتی برمی گردد به غیر از لباس هایم، پیراهن خودش را که بعد از تصادف برداشته بودم، نیز در دستش است.

- این تو اتاق تو چیکار می کرد؟

دومین درسی که طاهره داخل فیلم فلش داده بود، صداقت بود و اینکه نباید از گفتن حقیقت خجالت بکشم.

- بوی تو رو می داد. هر وقت دلتنگت می شدم، پیراهنتو بو می کردم.

هامین همان طور که پیراهن در دستش است، چند قدمی به سمتم می آید اما به یک باره می ایستد و از اتاق خارج می شود و من می مانم و پیراهنی پاره که شب های زیادی همدم تنهاییم بود و انگار قرار است امشب هم کنار بالشتم باشد.

با چیکا به حمام می رویم تا کمی حوصله هردویمان بر طرف شود. در حالی خودم لباس پوشیده ام و در حال پوشاندن لباس های چیکا هستم، هامین وارد اتاق می شود.

- بریم پایین شام بخوریم؟

از اینکه قرار است بعد دو روز از این اتاق خارج شوم، حسابی ذوق می کنم.

- بریم، الان با چیکا میام.

رمان سرمه چشمان هامین به نویسندگی سعیده براز جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)